

لیون تاالستوی

سعادت زناشویی

ترجمه‌ی سروش حبیبی



نشر چشمه

یک

ماتم مرگ مادرم را داشتیم که پاییز مرده بود و تمام زمستان را در روستا مانده بودیم، تنها با کاتیا و سونیا.

کاتیا دوست قدیمی خانواده مان بود و پرستار ما، که هر دومان را بزرگ کرده بود و من از وقتی چیزی به یاد داشتم او را در کنار خود دیده و دوستش داشته بودم. سونیا خواهر کوچکم بود. زمستان در خانه‌ی قدیمی ما، در روستای پاکروسکایا^۱، غم‌انگیز و سیاه بود. هوا سرد بود و سوز بدی داشت. باد برف را می‌روفت و پای پنجره‌ها کوت می‌کرد. دیوار برف از آن‌ها بلندتر بود. شیشه‌ها از تو همیشه یخ‌زده بود و اتاق‌ها را تاریک می‌کرد. به ندرت مهمانی به دیدن ما می‌آمد و کسانی هم که گاهی می‌آمدند خوشی و نشاطی با خود نمی‌آوردند و چهره‌شان مهر ماتم داشت. همه به نجوا حرف می‌زدند، گفתי می‌ترسیدند خفته‌ای را بیدار کنند و تبسمی بر لب‌شان نمی‌آمد؛ آه می‌کشیدند و اغلب چون به من و خاصه به سونیای کوچک، که لباس سیاه به

1. Pokrovskoe

تن داشتیم می‌نگریستند می‌گریستند. مثل این بود که حضور مرگ در خانه‌ی ما محسوس بود. هوا از وحشت مرگ و سیاهی اندوه تیره می‌نمود. در اتاق مادرم بسته بود و من از آن وحشت داشتم و هربار که از کنار آن می‌گذشتم تا برای خواب به اتاق خود بروم نیروی مرموزی مرا بر آن می‌داشت که نگاهی در این اتاق خالی و سرد بیندازم.

هفته سالم بود و مادرم، همان سالی که مُرد خیال داشت به شهر رخت بکشیم تا پای من به مجالس باز شود و با مردم آشنا شوم. مرگ مادرم برای من سرچشمه‌ی اندوه بزرگی بود. اما باید اعتراف کنم که پشت این اندوه احساس دیگری هم بود و آن این که جوان بودم و چنان که همه می‌گفتند زیبا، و این دو مین زمستانی بود که در تنهایی روستا به این شکل به هدر می‌رفت. نزدیک اواخر زمستان این احساس افسردگی و تنهایی و ملال به پایه‌ای رسید که از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و در پیانو بسته می‌ماند و دستم به کتاب نمی‌رفت و وقتی کاتیا می‌کوشید مجابم کند که سر خود را با کاری گرم کنم جوابش می‌دادم: «حوصله ندارم. نمی‌توانم!» و در دل می‌گفتم: «که چه؟ وقتی بهترین سال‌های زندگی این‌طور بر باد می‌رود فایده‌ی کار چیست؟ سر خود را گرم کنم که چه؟» و این «که چه؟» هیچ جواب دیگری جز گریه نداشت.

می‌گفتند لاغر شده‌ام و زیبایی و طراوتم تباه می‌شود. اما حتا در بند این چیزها نبودم. «که چه؟ برای که؟» به‌نظرم می‌رسید که تمام زندگی‌ام باید در انزوای این روستای پرتافتاده و ملال‌ناگزیر آن به هدر رود و من به‌تنهایی نه توان واکندن خود از این انزوا را داشتم نه میلی به آن. در اواخر زمستان کاتیا رفته‌رفته بابت حال من نگران می‌شد و تصمیم گرفت که به هر قیمت شده سفری به خارج بکنیم. اما سفر خارج با دست خالی شدنی نبود و ما می‌شود گفت که هیچ نمی‌دانستیم بعد از مرگ مادرم چه در

بساط داریم و هر روز منتظر قیمی بودیم که می‌بایست بیاید و وضع اموال‌مان را روشن کند.

و ماه مارس قیم آمد.

یک روز که من با ذهنی خالی و بی‌هیچ میلی به کار، عاطل و باطل همچون سایه‌ای از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر اتاق قدم می‌زدم کاتیا گفت: «خوب، خدا را شکر! سرگی میخائیلیچ^۱ آمده و کسی را فرستاده که احوال ما را بپرسد و قرار است برای نهار بیاید این‌جا.» و بعد افزود: «ماشچکا^۲، عزیزم، تکانی به خودت بده آخر او چه فکر خواهد کرد؟ او شما همه را خیلی دوست دارد.»

این سرگی میخائیلیچ نزدیک‌ترین همسایه‌ی ما و دوست مرحوم پدرم بود، اما بسیار جوان‌تر از او. گذشته از این که آمدن او همه‌ی نقشه‌های ما را عوض می‌کرد و به ما امکان می‌داد که روستا را ترک کنیم، من از کودکی عادت کرده بودم او را دوست بدارم و به او احترام بسیار می‌گذاشتم و کاتیا که از من می‌خواست به خود آیم و چنان که می‌گفت تکانی به خودم بدهم می‌دانست که سرگی میخائیلیچ میان همه‌ی آشنایان تنها کسی است که من به هیچ قیمت نمی‌خواهم در چشمش نادلپذیر جلوه کنم. گذشته از این که من، مثل همه‌ی خانگیان، از کاتیا و سونیا (که دخترخوانده‌اش بود) گرفته تا بی‌مقدارترین سورچی، از سر عادت دوستش می‌داشتم، او برایم اهمیت خاصی نیز داشت، به علت حرفی که مادرم روزی در حضور خود من زده و گفته بود که آرزو دارد شوهری مثل او نصیبم بشود. این حرف مادرم در آن زمان برای من عجیب و حتا ناخوشایند بود. شوهری که من رویایش را می‌پرداختم هیئتی

۱. در این داستان نام این شخص گاه سرگی میخائیلیچ و گاه سرگی میخائیلویچ ذکر شده است. اولی خودمانی‌تر است.

۲. ماشچکا و ماشنکا هر دو مصغر ماشاپند که خود مصغر ماریا است.

به کلی غیر از او داشت. قهرمان رویاهای من جوانی بود باریک اندام و رنگ پریده و افسرده. حال آن که سرگی میخائیلیچ اولاً دیگر جوان نبود و بلندبالا و قوی هیكل بود و تا جایی که در تصورم نقش بسته بود همیشه خندان و بانشاط. ولی با این وجود گفته‌ی مادرم در صفحه‌ی خیالم جای گرفته بود و از همان شش سال پیش که یازده سال بیش نداشتم و او با من، چنان که با طفلی، بالحنی خودمانی حرف می زد و بازی می کرد و «بنفشه بانو» لقبم داده بود، گاهی با خود می گفتم حالا اگر به سرش بزند و بخواهد مرا بگیرد چه کنم؟ و از این فکر وحشت می کردم.

سرگی میخائیلیچ پیش از ناهار رسید. کاتیا به مناسبت آمدن مهمان ناهار آن روز را با پیراشکی و کرم و سُس اسفناج رنگین کرده بود. من از پنجره او را می دیدم که سوار سورتمه‌ی کوچک خود از دور به خانه‌ی ما نزدیک می شد. اما همین که سراسب را کج کرد و به راه جلو خانه پیچید من شتابان به اتاق پذیرایی رفتم، زیرا می خواستم وانمود کنم که ابداً انتظار آمدن او را نداشته‌ام. اما چون صدای قدم‌ها و حرف زدنش را در هشتی خانه شنیدم و صدای پای کاتیا را که به پیشبازش می رفت، تاب نیاوردم و خود نیز به استقبالش رفتم. او دست کاتیا را در دست داشت و خندان به صدای بلند حرف می زد. به دیدن من ناگهان ساکت شد و مدتی چشم به من دوخت. نه سری فرود آورده نه سلام و تعارفی کرد. من کمی دستپاچه شدم و احساس کردم که اندکی برافروخت.

بعد بالحن قاطع و شیوه‌ی خاص خود دست‌ها را به دو طرف گشود و به سوی من آمد و گفت: «وای، شما بید؟ عجب، چه قدر عوض شده اید! چه بزرگ شده اید! انگاری دیروز بود که "بنفشه بانو"ی من بودید. حالا بنفشه یعنی چه؟ یک تاج گل سرخ اید!»

با دست درشتش دست مرا گرفت و چنان به گرمی فشرد که به راستی

دست دردم می گرفت. با خود گفتم که لابد حالا می خواهد دستم را هم بوسد و داشته به سوسیس خم می شدم که نگذارم ولی او بار دیگر فشاری به دستم داد و بانگاه نافذ و پرنشاط خود به من نگریست.

شش سال بود که او را ندیده بودم. خیلی عوض شده بود. مسن تر شده بود و پوستش تیره تر، و گونه ریش‌هایی برد و جانب صورتش رسته بود که ابداً به چهره‌اش نمی آمد، اما مثل گذشته گشاده رو و رفتارش ساده و صادقانه بود. اجرای سیمایش درشت و چشمانش به برق خردمندی درخشان بود، مهربان بود و سادگی اش کیفیتی کودکانه داشت.

بیخ دقیقه نگذشته بود که دیگر مهمان تازه وارد نبود، بلکه برای همه حویلی شده بود. حتا برای خدمتکاران که از خوش خدمتی شان پیدا بود از آتش خوشحال‌اند.

رفتار او هیچ به رفتار همسایگانی که بعد از مرگ مادر به دیدن ما می آمدند و لاجرم می شمردند وقتی با ما می نشینند ساکت بمانند و اشک بریزند نمی مانست. عکس در حرف زدن ابداً امساک نمی کرد و شاد بود و حتا یک کلمه از مخرجتم نگفت، به طوری که این کم‌اعتنایی از جانب کسی به صمیمیت و بیچیزی او اول عجیب و حتا ناخوشایند می نمود، اما بعد دانستم که این حال او از بی‌اعتنایی نیست بلکه از محبتی اصیل است و قدر آن را دانستم.

غروب که شد کاتیا پشت بساط چای نشست، جای قدیمی اش وقتی محترم زنده بود. من و سونیا نیز کنار او قرار گرفتیم و گریگوری خدمتکار بی‌زمان بیب قدیمی مرحوم پدرم را پیدا کرد و برای سرگی میخائیلیچ آورد و بوی عادت گذشته دودکنان در اتاق قدم می زد.

ایستاد و گفت: «فکرش را که می کنی این خانه دیگر اصلاً مثل گذشته نیست»